

خلاصه کتاب اربعین طوبی

نویسنده : سید محسن امامیان

ناشر : انتشارات جمکران

دم غروب است و تکفیری‌ها توی محوطه گاوداری لم دادند که صدای کوبیده شدن در می‌آید.

کسی آن طرف به شدت در را می‌کوبد. حمود خودش را به روزنه‌ای می‌رساند تا ببیند این وحشی‌ها چه قصد و غرضی دارند یکی از تکفیری‌ها سمت در می‌دود در را باز می‌کند کسی پشت در نیست برمی‌گردد و دوباره ۱۰ نفری سر موضوعی جدل می‌کنند.

که ناگهان در آهنی بزرگ گاوداری از هم می‌پاشد و یک ماشین بزرگ شاسی بلند وارد گاوداری می‌شود زیر بار آن همه آتش که گاهی از بالای سرشان عبور می‌کند اشهدشان را می‌خوانند سر و صداها می‌خوابند صدای تک تیر می‌آید و چند ثانیه بعد از صدای تک تیر شلیک به گوش می‌رسد؛ پشت در از پس دود و بوی باروت هیکل گنده فرهان با اسلحه بر دوش کتی در دست شادی را به چشمان طوبی برمی‌گرداند.

طوبی و همراهانشان باور نمی‌شد که این خطر همیشه در کمین منجی‌شان شده باشد نکند قصد و غرضی دارد از چاه درآورده تا بیاندازدشان توی چاله فرهان برای شادمانی دست روی ماشه می‌برد و چند شلیک هوایی می‌کند که صفیه را به وحشت می‌اندازد خودش می‌فهمد چه خبطی کرده و تفنگش را به حالت ضامن در می‌آورد.

خنجرش را بیرون می‌آورد و می‌رود سمت حمود حمود چشمانش را می‌بندد و می‌لرزد فرهان دست حمود را با خنجرش باز می‌کند ناباورانه می‌ایستد فرهان سرش فریاد می‌زند چرا معطلی توقع نداری که من دست و پای زنت را هم باز کنم.

فرهان باز توی ذهنش محاسباتی انجام می‌دهد و همزمان دستان صفیه را باز می‌کند و سراغ طوبی می‌رود. صدای شلیک فضا را پر می‌کند فرهان شوک زده در جا می‌ایستد حمود هم مات و مبهوت فرهان‌ها را نگاه می‌کند که روی زانو می‌افتد پشت سر فرهان یکی از تکفیری‌ها که نیمه جان است فرهان شلیک کرده است و می‌خواهد نوک اسلحه‌ها را به سمت طوبی بچرخاند که حمود امانش را نمی‌دهد و یک گلوله خالی می‌کند توی مغز تکفیری فرهان که تیر به کمرش اصابت کرده به پهلو می‌افتد .

طوبی بالای سر فرهان می‌آید پرهام به سختی حرف می‌زند و می‌گوید: نباید کار به کار شما داشته باشم کل راه برای حفاظت از شما آمده بودم عفو کنید مادر اگر باعث اذیت شدن شما شدم قصد دیگری نداشتم عفو کنید...

فرهان به زحمت سرش را می‌چرخاند سمت صفیه بعد به سمت حمود و یک به یک می‌گوید: عفو کنید عفو کنید...

طوبی دست به سر فرهام می‌کشد و می‌گوید: شما حلال کن برادر شما عفو کن ما درباره تو فکر بد کردیم.

حمود خانواده‌ای جز زکیه نداشت. و درست زمانی که حمود توسط ماموران پلیس و ارتش و استخبارات و غیره سیم جین می‌شد زکیه داشت با خانواده شبیب صحبت می‌کرد. شبیب هم‌رزم خالد پدر زکیه و حمود بود اواخر ایران جنگ ایران و عراق خالد دست زن و بچه‌اش را گرفت و رفتند بغداد خانه شبیب آن وقت زکیه سه ساله و حمود یک ساله بود دومین فرزند خانواده شبیب به دنیا آمده بود دختر ناز و ملوس که اسمش را گذاشته بودند ضحی

شبیب اما دلش پسر می‌خواست یک پسر که مثل پدرش سرباز وفادار حکومت بعث باشد.

آنجا بود که خالد ضحی را بغل کرد .

و گفت : دختر به این خوشگلی حیف نیست عروس من نشود پسر من هم می‌شود  
غلام تو و سرباز حکومت بعث معامله خوبیست نه؟

شوخی و جدی آن شب همه خندیدن و عکس هم گرفتن

زکيه یک سوال داشت : کجا بودید؟ این همه سال چرا کسی پیگیر این قول و قرار  
نبود؟

خانواده شبیب توضیحاتی داشتند اینکه بعد از قول و قرار جنگ کویت شروع شد و  
بعد اوضاع مملکت ثباتی نداشت و شبیب از بعد از حمله آمریکا مثل خالد مفقود  
شده است.

دوباه طوبی رفت سراغ خاطرات : بچه‌ها که نوجوان بودند عبدالله گذاشتشان سر کار  
صندلدوزی

نه اینکه نیاز داشته باشیم و محتاج باشیم عبدالله اعتقاد داشت بچه‌هایش ناز پرورده  
نباشند من هم موافق بودم.

حسن سرش به کار بود و نه نمی‌آورد روز به روز هم اخلاقش دین و ایمانش و  
احترامش به من و پدرش زیادتر می‌شد اینجا بود که حکمت انتخاب عبدالله را  
فهمیدم نه اینکه مصطفی و حسین آدم نباشم اگر حسین و مصطفی را آدم حساب  
می‌کردیم حسن فرشته بود معصوم گناه نمی‌دید از این پسر یک چیز خوبی را که  
استادش یادش داده بود اربعین چله نشینی یعنی ۴۰ روز روی کار خوب تمرکز  
می‌کرد مثلاً

۴۰ روز نماز جماعت می‌خواند ۴۰ روز غیبت نمی‌کرد ۴۰ روز نگاه ناپاک نداشت ۴۰ روز دروغ نگوید به ۴۰ نرسیده توی آن موضوع آن موضوع مجتهد می‌شد تا اینکه به جایی رسید که دیگر نمی‌دانست این ۴۰ روز بعدی را چه کند می‌خواست یک کار متفاوت باشد یک کار بزرگ یعنی روحش آنقدر بزرگ شده بود اولش فکر کردم برود نجف و طلبه بشود حل شود اما حجره نشینی قانع‌اش نمی‌کرد خودش یک چیزهایی می‌گفت: از این همه غفلت عرب بیزار بود می‌خواست برود قاطی مردم‌هایی که فریاد می‌زنند و جهاد می‌کنند.

می‌خواست برود و جهاد کند در را رویش بستم نه آبش دادم نه غذا می‌دانستم به روزه عادت دارد و از یک روز تمام شد گفت میروم پیش بابا زود برمی‌گردم کاری ندارید و رفت وقتی می‌رفت دیدم که جانم می‌رود می‌خواستم بیفتم و پایش را بیوسم...

انگار امامزاده می‌دیدم بلانسبت یاد آن خواب و رویای همیشگیم افتادم.... می‌دانستم مال این دنیا نیست و باید به صاحبش برگردد پشت سرش آیت الکرسی خواندم و رفت زود برگشت اما تنهایی نه عبدالله هم آمده بود با هم آمدند. رفتن روی پشتبام رفتن که من نشنوم تا صبح با هم صحبت کردن عبدالله انگار مسحور شده بود نه به کار حسن نیاوردو حسن راهی شد . گفت بگویند رفته حوزه همه گمان می‌کردن رفته باشد حوزه علمیه اما رفته بود حوزه جهادیه

رفت لبنان پیش یک سیدی که امام بود امام موسی صدر همان جا رفت زیر پر و بال یک مهندس ایرانی از همشهری‌های خودمان دکتر چمران که بعدها شهید شد توی تهران خیابانی به نامش هست خیلی مرد بزرگی بود.

شاگردی این یارو یاسر عرفات هم کرد راهم کرد اما با همه بچگی اش فهمیده بود این آدم خورده شیشه دارد.

یک حرفش امام سعد بود و یک حرفش چمران فقط چند ماه پیش ما نبود اما وقتی برگشت انگار دو سال بزرگتر شده بود...

کوچه ما همه خانه‌ها حداقل یک شهید یا مفقودالاکثر دارد بعضی خانه‌ها تا ۵ نفر زن و مرد را بردند و برنگشتند همین همسایه پشتی ما

صدامی‌ها دنبال پسرش بودند طفلک تیر خورده بود اما جرات نکردند ببرندش بیمارستان توی خانه تمام کرد.

همان جا توی خانه حیاتش چالش کردن بعید می‌دانم بقیه کوچه‌ها و شهرها اینطور نبوده باشند.

توی هول و بلای حسن بودم از همه غافل همیشه فکر می‌کردم خدا حسن را زودتر از همه از من می‌گیرد اما یکی از همان شب‌هایی که منتظر برگشتن حسن بودم خبر عبدالله را برایم آوردند عبدالله من شوهر مهربان من تکیه‌گاه من رفته بود یک مرگ آرام و راحت توی مسجد بعد از نماز جماعت عشا آن‌هایی که آورده بودندش می‌گفتند گفت شما بروید منذ وتیره می‌خوانم بعد می‌آیم وتیره خوانده بود نشسته . سوره واقعه را توی نماز قافله عشایش می‌خواند.

تکیه داده بود به ستون مسجد و گفته بود ببرندش بیرون از در مسجد بیرون نیامده تمام کرد.

سه تا پسر داشتم شاخ شمشاد یکی از یکی بهتر یک دختر خردسال خواهرم پیشم بود دوست و همسایه خوب هم کم نداشتیم اما شوهرم چیز دیگری بود تمام دنیا

بود تمام سرمایه بود تمام هستی ام بود به عمرم آنقدر احساس تنهایی نکرده بودم  
یاد زمانی افتادم که پدرم مرحوم شد.

دیگر یتیم می شدم واقعاً یک جاهایی توی زندگی برایم پدری کرده بود یتیم شدم  
دوباره...

با کمک فاطمه و شوهرش مراسم آبرومندی گرفتیم خواستم جنازه عبدالله را ببرم  
والی السلام خاک کنم اما نمی توانم چه اوضاع کوفتی بود که نمی شد راحت از  
بصره بیرون رفت.

سال عبدالله که تمام شد یک احضاریه آمد در خانه من حکم این بود که بروم  
محکمه و ثابت کنم عراقی هستم.

رفتم و گفتم: شما ثابت کنید که نیستم! زبانم عربی است شوهرم عراقیست  
بچه هایم همه بصروی هستند!

ته تویش را زدم فهمیدم آنیه عدنان و خالد را شیر کرده که بروند تجارتخانه  
پدرشان را پس بگیرند که سهم ماست نه بچه های عجم زاده خالد عبدالله هم  
راپورت میدن که فلانی ایرانی است.

بلکه من اخراج شوم چقدر از دست آنیه پناهشان داده بودم این پسرک ها را گاهی  
چندین روز خانه من می ماندند نمی دانم ممدوح چه وردی در گوش این ها خواند که  
اینقدر نمک شناس شدند

از غذا رفتیم محکمه چندین بار هیچ مدرکی نبود که ثابت کنن من عراقی نیستم  
اما هم خودم و هم قاضی می دانستیم که من ایرانی ام قاضیم نمی خواست بی مدرک  
حکمی صادر کند .

باز پرس حزب بعث که از رفقای خالد بود و شیتیل خوبی هم گیرش آمده بود توی دادگاه منتظر ایستاد تا علیه من حکم صادر بشود من هم کوتاه نمی‌آمدم می‌گفتم ایرانی هستم بچه‌هایم از حق و سهمشان محروم می‌شدند.

قاضی حرفی برای گفتن نداشت باز پرس بحث جلو آمد:

تو می‌گویی ایرانی نیستی؟؟ خب فرضاً قبول کردیم بگو شیعه هستی یا سنی؟

گفتم: هستم شوهرم شیعه بود خیلیها توی این شهر شیعه هستند نه جواب من را بده بله شیعه هستم ۱۲ امامی!

باز پرس بعث گفت: خب پس امام حسین داری؟

همان که برای سینه می‌زنی خیرات می‌کنی زیارت می‌روی همان بگو بینم تو هم برایش مویه می‌کنی؟

: بله مگر می‌شود شیعه بود و برای حسین مویه نکرد؟

:خوب بگو جان همان امام حسینتان تو ایرانی هستی یا نه؟

دنیا روی سرم چرخید تمام بدنم سر شد رمق ایستادن نداشتم قسم دروغ بخورم یا از سهم الاث بچه‌هایم بگذرم جواب عبدالله را چه بدهم؟

چه بدهم جواب فاطمه زهرا را چه بدهم؟ حق بچه‌هایم را بگیرم با دروغ خب این دروغ مصلحتی است آره مصلحتی است.... من که ایرانی نیستم؟

من فقط توی ایران به دنیا آمدم دنبال یک جواب می‌گشتم که باز پرس فریاد زد: بگو دیگر بگو ایرانی هستی؟

من هم فریاد زدم: بله ایرانی هستم مسلمان هستم شیعه هستم آدم هستم مادر هستم بیوه هستم مادر ۴ تا یتیم هستم حالا هم حق بچه‌هایم را می‌خواهم....

خیالم به دلش به رحم می‌آید و پا پس می‌کشد اما زهی خیال باطل خوشحال بود که پرونده را برده و از من اعتراف گرفته و شتیلیش را گرفته حکم صادر شد و من باید اخراج می‌شدم.

حمود اما ماجرای عمو حسن را نمی‌دانست و می‌خواست بیشتر بداند برای پیدا کردنش بلکه راه حلی به ذهنش برسد غافل از اینکه طوبی و پسرانش همه راه‌ها را رفته بودند آخرین جایی که عمو حسن را دیده بودند کجا بود: طوبی خوشحال از اینکه یخ حمود باز شده و آنقدر خودش را از آنها می‌داند که حسن را عمو می‌داند ادامه داد: صدام آنطور که فکر می‌کرد نتوانسته بود پیش برود

باز کم آورد چون افتاد که چو افتاد که ارتش از سودان و مصر

کجا و کجا مزدور آورده و چقدر پول می‌دهد که مردها تهیج بشوند و بروند ارتش توی بصره خیلی جوان‌ها تحریک شدند و زن و بچه‌هاشان را رها کردند و رفتند اما اوضاع توی کربلا و نجف و شیعه نشین‌ها فرق می‌کرد.

این جنگ را توطئه اسرائیل برادر کشی می‌دانستند.

نوبت حسن و حسین رسیده بود حسین تخصصی قبول شد و باز هم از زیر بار جنگ در رفت اما حسن چاره‌ای نداشت باید فرار می‌کرد چمران آن طرف بود سمت ایرانی‌ها و مقابل صدام حسن باید هر طور شده خود را می‌رساند به چمران نقشه‌ای کشید که از بصره برود کویت و از کویت برود ایران فکر همه جایش را کرده بود جز اینکه کویت هم پیاله صدام است رفت کویت و برنگشت... کویت آخرین جایی بود که حسن را دیده بودند دست و بالمان بسته بود و دیگر جایی نداشتیم یک سال گذشت و بی‌خبری دو سال گذشت و هیچ هزار و یک احتمال دادیم ولی هیچ کدامشان یقین نشد.

می دانستیم شهید شده کاش می دانستیم اسیر شده کاش می دانستیم برای ایران جاسوسی می کند و نمی تواند خودش را نشان می دهد کاش بی خبری بد دردیست این بی خبری تا امروز و همین لحظه جانم خورده است.

طوبی سر به تو می برد و هق هق گریه می کند صفیه طوبی را در آغوش می گیرد زائران اطراف نگاهشان می کند همود سر گاری را می چرخاند به سمت یک دیوار خلوت تو با یک دل سیر گریه می کند حمود هم کنار دیوار چومباتمه می زند یک لحظه خودش را می گذارد جای طوبی قلبش فشرده می شود تنش مچاله می شود... رفقای حسن مثل خودش مفقود بودند مخصوصاً بعد از شروع جنگ دیگر حاضر نشدند در خانه بمانند چه این طرف چه آن طرف رفته بودند برای جنگ خانواده هاشان هرچه کمتر می دانستند به نفعشان بود و سیمجین صدامی ها خلاص می شدند. مرتضی هر وقت می توانست یک گوشه می شست و اسم هایی که از بر کرده را مرور می کرد اسم یک مشخصه مثلاً: / س س آ / سعید سعادت از آبا ده / ب پ ق / بیژن پاد از قم / ....

مرتضی همه این ها را لیست کرد خیلی ریز توی یک باریکه کاغذ نوشت یک بار دیگر هم نوشتم یکی ماند دست مرتضی که با خودش ببرد ایران و یکی ماند دست مصطفی که اگر بچه های بدر را دید به دستشان بدهد.

آن باریکه کاغذ هنوز پیش من است لای چوب الف قرآنم طوبی قرآنش را باز کردی کاغذ تا شده با نوک پیکان مثل وسط قرآن شکل بود.

هنوز می شد تخلص ها و نام ها را از روی آن خواند چقدر جالب هنوز این را نگه داشتید هنوز هم می شود اسامی را خواند مجتبی پیموده از محلات محمد مهدی جمکرانی حامد فتاحی...

این برگ ماند دست ما همان سفری که رفتیم تهران با خودم برده بودم نشان داماد زهرا دادم یک روز برد بنیاد بنیاد شهید زده بودن توی کامپیوتر و تطبیق داده بودند الحمدلله اسامی به ایران رسیده بود و توی لیست صلیب سرخ ثبت شده بود.

بنیاد شهید می خواست برگه را بگیرد داماد زهرا هم گفته بود همین جوری که نمی شود یک مراسم تجلیلی چیزی برگزار کنید صاحبش تحویل بگیرید زرنگی کرد و برگه را برگرداند پیش من این را شاهد نگه داشتم برای قبرم اگر حسن پیدا نشد این را شاهد می گیرم که ملائکه الهی ببینند و این همه آدم را به خانواده هایشان رساندم یک حسن را به من برنگردانید و من نعوذ بالله کافر نشدم.

خدا کند حاجت مامانی برآورده شود و عمو حسن را پیدایش کند خدا کند من پیدایش کنم چه می شود اگر من قهرمان این داستان باشم صفیه و حمود که می روند آقا مهدی خودش را به دیگران می رساند و بعد از سلام و صلوات نوحه خوانی می کند:

آنجا که اشک پای غمت پا گرفت

بعد بغضی میان سینه من جا گرفت

بعد وقتی که ذوالجناح بدون تو بازگشت

این دختری بهانه بابا گرفت

بعد ابری سیاه بر سر راهم نشست

ابری که روی صورت من را گرفت ...

اهالی خانه همگی می ایستند و همراه با نوحه هایی که مهدی می خواند سینه می زند مهدی یکی دو دم عربی هم بلد است آنها را می خواند.

آنها را که می خواند جمع یکپارچه شور می شود روضه که تمام می شود دکتر حسین و دوست خارجی اش وارد خانه می شوند سرباز روح الله با همان جامعه کشمیریش به گرمی با همه مردان خانه دست می دهد

و با نگاه نافذی چشم در چشم همگی آنها گره می زند و دستان گرم و درشتش را در پنجه های آنها می فشارد حمود که با مهمان تازه وارد دست می دهد بار دیگر مغناطیس خاصی را حس می کند که از نگاه و دست سرباز روح الله به جانش منتقل می شود سرباز روح الله در کنار دیگران می نشیند و کاسه آش به در دست بین زوار پخش می شود سرباز روح الله از همان ابتدا جو را دست می گیرد.

انگلیسی می داند هم عربی و هم فارسی با همه صحبت می کند جملاتش یک در میان تذکر است و یادآوری ...

انگار آمده برای بیعت گرفتن طوری صحبت می کند که حضار مایل و به شوق به گروه و دسته او ملحق شوند جوان کشمیری که پدرش او را به عشق خمینی سرباز روح الله نامیده

جلودار گروهی از شیعیان پاکستان را به عهده دارد که عازم سوریه هستند کلامش چنان شیوا و منطقی چنان مستحکم است که حضار زمان از دستشان می رود و شب از نیمه می گذرد.

سرباز روح الله خودش بحث را تمام می کند و بعد از جمع می خواهد دست به دست هم بدهند و با هم دعای وحدت را بخوانند مهدی دعا می خواند و حاضرین تکرار می کنند سرباز روح الله در حین قرائت دعا چشمش به عکس روی دیوار خانه طوبی می افتد.

عکس حسن که نوشته شده : (شهید حسن عبدالله تمیمی) کشمیری از جایش بلند  
می شود و به سمت عکس می رود می ایستد و با صدای بلند می گوید من صاحب این  
عکس را می شناسم ! من این مرد را دیده ام! ....

پایان